۱

قصه های قرآنی

سنگی که از آسمان افتاد



نویسنده: مجید ملامحمدی
تصویرگر: محمد حسین صلواتیان

به نام خدا

قصه های قرآنی

سنگی که از آسمان افتاد

نویسنده: مجید ملامحمدی

تصویرگر: محمد حسین صلواتیان

سنگی که از آسمان افتاد

نویسنده : مجید ملا محمدی

ناشر : نوای‌مدرسه

تصویرگران : محمد حسین صلواتیان

مشاورهنری و طراح گرافیک : علی دانشور

مشاور فنی : مهدی‌ملکوتیان

چاپ دوم : ۱۳۸۶

تیراژ : ۵۰۰۰

لیتوگرافی : آران

شابک : ۳ - ۷۹ - ۷۷۶۶ - ۹۶۴

ISBN: 964 - 7766 - 79 - 3

نشانی دفتر مرکزی:

تهران . خیابان ایرانشهر شمالی . نرسیده به طالقانی . شماره ۱۳۰ . طبقه دوم . واحد ۵

تلفن: ۸۸۲۰۵۸۳ فاکس: ۸۸۲۲۸۴۵

نشانی اینترنتی : www.navaye-Madresenushri.com

سنگی از آسمان افتاد / نویسنده مجید ملا محمدی ؛ تصویرگر محمد حسین صلواتیان . ـ ـ تهران : نوای مدرسه ، ۱۳۸۴ .

۱۲ ص .: مصور (رنگی) . ـ ـ (قصه‌های قرآن)

ISBN 964-7766-79-3 فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

گروه سنی : ج .

۱. داستانهای مذهبی. الف. ملا محمدی ، مجید، ۱۳۴۷ ـ . ب . صلواتیان، محمد حسین ، ۱۳۴۰ ـ ، تصویرگر . ج .فروست

دا

۲۹۴/۶۸

۷۸۱س

۱۳۸۴

کتابخانه ملی ایران

م۸۴-۱۵۵۵۸۴



یکی بود، یکی نبود، «نُعمان» یک مرد جنگجو بود که در شهر مکه زندگی می کرد. همه‌ی مردم او را می‌شناختند. قیافه‌ای خشمگین داشت و سری گرد با موهایی بلند و ژولیده و هیکلی کوتاه، اما چاق و قوی.

چند روز بود که نُعمان آرامش نداشت. با همسر و بچه‌هایش مهربان نبود. سر مردم داد می کشید و به همه غُر می‌زد.

هیچ کس علتش را نمی‌دانست. او به کسی چیزی نمی گفت. فقط عصبانی بود و دائم به یک سفر فکر می کرد؛ سفر به شهر مدینه!

بالاخره روز سفر رسید. اسبش را آماده کرد و وسایل سفر را برداشت. همسرش که تعجب کرده بود، جلو دوید و پرسید: «چه شده مرد؟! انگار می خواهی به سفر بروی؟»



یکی بود، یکی نبود، «نُعمان» یک مرد جنگجو بود که در شهر مکه زندگی می کرد. همه‌ی مردم او را می‌شناختند. قیافه‌ای خشمگین داشت و سری گرد با موهایی بلند و ژولیده و هیکلی کوتاه، اما چاق و قوی.

چند روز بود که نُعمان آرامش نداشت. با همسر و بچه‌هایش مهربان نبود. سر مردم داد می کشید و به همه غُر می‌زد.

هیچ کس علتش را نمی‌دانست. او به کسی چیزی نمی گفت. فقط عصبانی بود و دائم به یک سفر فکر می کرد؛ سفر به شهر مدینه!

بالاخره روز سفر رسید. اسبش را آماده کرد و وسایل سفر را برداشت. همسرش که تعجب کرده بود، جلو دوید و پرسید: «چه شده مرد؟! انگار می‌خواهی به سفر بروی؟»



نُعمان گفت: «بله... برو کنار که عجله دارم.»

زن پرسید: «به کجا؟ مگر من زن تو نیستم؟ چرا به من نمی گویی؟»

نُعمان عصبانی شد و گفت: «اَه، چقدر سؤال می کنی زن؟!... می‌روم به مدینه.»

زن جلوترآمد و بلندتر از قبل گفت: «چه عجب! بالاخره می‌خواهی سرِ عقل بیایی و به دیدن حضرت محمد (ص) بروی و بگویی که از کارهای بد خودت پشیمانی، درست است؟»



چشم‌های نُعمان از ناراحتی سرخ شد. زن ترسید و عقب رفت.

نُعمان فریاد زد: «ساکت باش زن! من هیچ وقت از کارهای گذشته‌ام پشیمان نیستم. حالا هم برو کنار که باید بروم.»

زن کنار رفت. نُعمان سوار اسب قوی و سیاه خود شد. خداحافظی نکرد و بر پشتِ حیوان زد. اسب به سرعت باد، به طرف شهر مدینه به راه افتاد.

در راه، چند بار حیوان را نگه داشت و هر دو خستگی در کردند. بعد از چند ساعت، به شهر مدینه رسید.

پیامبر در شهر مدینه زندگی می کرد. ظهر بود. هوا گرم بود. نُعمان اسبش را به طرف مسجد برد. او می‌دانست که در آن وقت روز، پیامبر در مسجد است.

نزدیک مسجد ، از اسب پایین آمد وحیوان را به پیرمرد دکانداری سپرد. بعد به کنار مسجد رفت و به داخل آن نگاه کرد. در مسجد چند نفر با هم، گرم گفت و گو بودند.

خوب دقت کرد و با خودش گفت: «دیدمش، خودش است، محمد در بین آن‌هاست!»





فوری شمشیر کوچکش را زیر لباسش پنهان کرد و گفت: «چه روزهای خوبی داشتیم! چقدر خوش بودیم! مردم برده و نوکر ما بودند. امّا وقتی محمّد آمد و گفت من پیامبرم کارِ ما خراب شد. وای بر تو محمد! .... وای بر تو!»

صورتش خیس عرق شد. قلبش تاپ تاپ کرد. بیشتر از همیشه خشمگین شد. وقتی پا به مسجد گذاشت، دلش نیامد سلام کند. امّا حضرت محمّد (ص) با مهربانی به او سلام کرد. دوستانِ پیامبر هم سلام کردند. امّا او باز هم جواب نداد.

فقط عرق صورتش را پاک کرد. بعد، درباره‌ی ماجرای چند روز پیش فکر کرد. همان روزی که او به همراه حضرت محمّد (ص) از سفر حج باز می گشت. مسلمانان زیادی همراهشان بودند. حضرت محمّد (ص) آن‌ها را در سرزمین غدیر[1] دور هم جمع کرد. بعد به آن‌ها گفت: «هر کس که من مولا و سرپرست او هستم، علی مولا و سرپرست اوست!»

حضرت محمّد (ص) با مهربانی پرسید: «چه شده مرد؟!»



نُعمان با عصبانیّت گفت: «ای محمّد! به ما گفتی خدایت را بپرستیم، خدا پرست شدیم. گفتی من پیامبر خدا هستم، قبول کردیم. گفتی نماز بخوانید، روزه بگیرید و به سفر خانهٔ خدا بیایید، قبول کردیم. امّا... امّا چرا در سرزمین غدیر دستِ علی را بالا بردی و گفتی بعد از تو او امام ماست؟»

دوستان پیامبر از این که او با صدای بلند و عصبانی با پیامبر حرف زد ، ناراحت شدند. اما حضرت محمّد (ص) آرام بود. فقط ایستاده بود و به حرف‌های او گوش می‌داد.

نُعمان پرسید: «آیا این حرف را از خودت در آوردی یا خدایت به تو گفته بود؟»

دوستان پیامبر بیشتر عصبانی شدند. امّا پیامبر فقط نگاهش کرد و جواب داد: «قسم به خدایی که به غیر از او پروردگاری نیست، این حرف از طرف خداوند بود.»

نُعمان سر گیجه گرفت. صورتش سرخ شد. طاقت شنیدن این حرف را نداشت.

با عجله به راه افتاد. می ترسید اگر بایستد و حرف‌های دیگری بشنود، از غصّه دِق کند.

به حیاط مسجد رفت. به آسمان نگاه کرد . آسمان آبی بود و صاف.

دندان‌هایش را بر هم کشید و بلند فریاد زد: «ای خدا!، اگر پیامبرت راست می گوید، همین الان یک سنگ از آن بالا بفرست تا من زنده نباشم و روزگارحکومت علی را نبینم.»

بعد ، مثل دیوانه‌ها خندید و به راه افتاد.





وقتی به اسبش نزدیک شد، ناگهان به آسمان نگاه کرد. دلش لرزید. یک سنگ درشت و سیاه داشت از دل آسمان پایین می‌آمد. فریاد زد و خواست فرار کند، امّا سنگ بزرگ روی سر او افتاد. نُعمان نعره زد و زیر سنگ ماند.

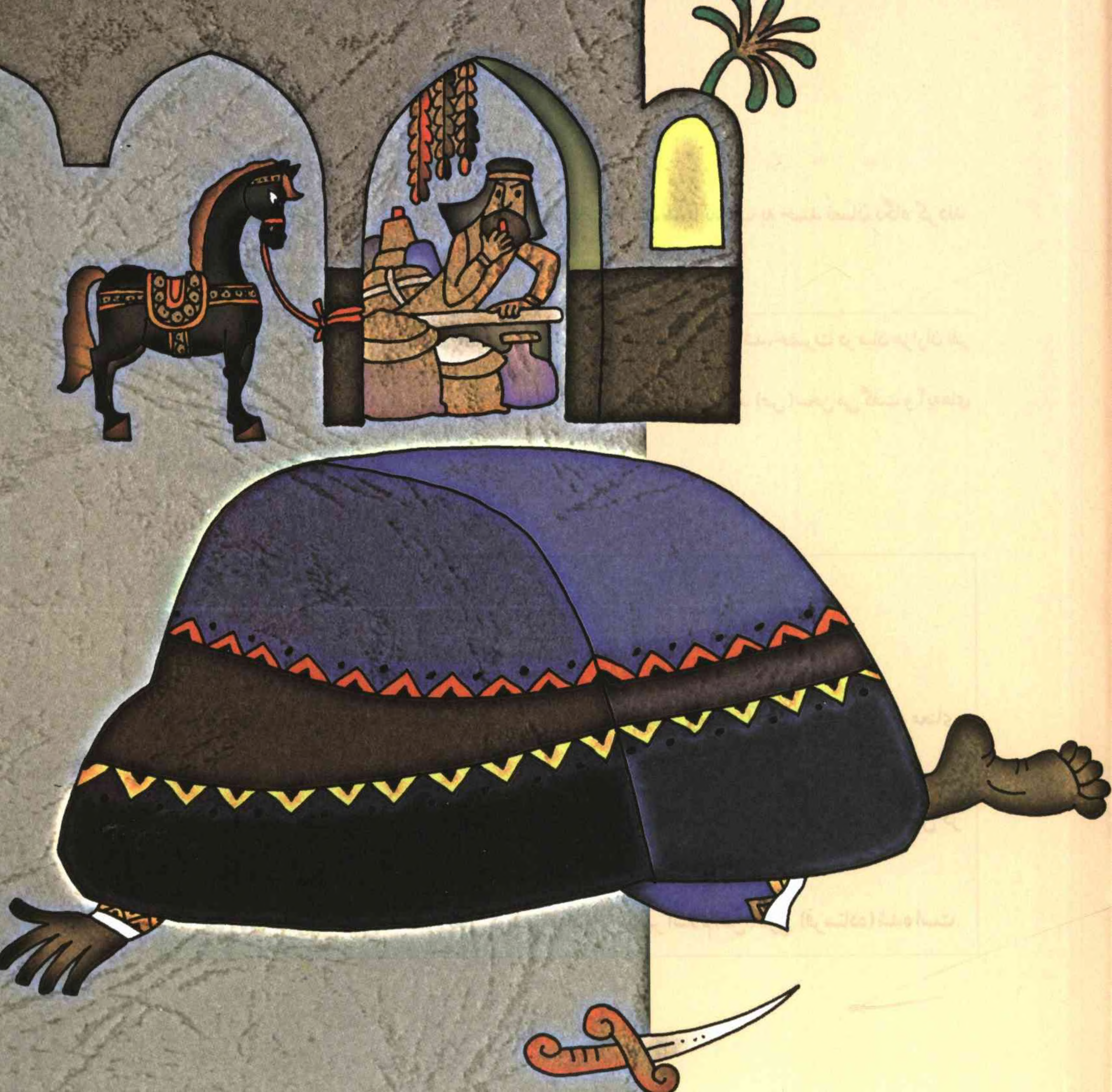
مردهای توی مسجد وچند مرد دیگر به طرف او دویدند. نُعمان مُرده بود.

مردم با تعجب به سنگ سیاه دست کشیدند. بعد به‌آسمان نگاه‌کردند. یکی گفت: «انگار این سنگ از آسمان آمد!»

دیگری گفت: «حتماً سنگ عذاب است که از آسمان آمده!»

سومی ادامه داد: «آخر این مرد به حضرت محمد (ص) و علی (ع) بی‌احترامی کرد؛ خدا هم جوابش را داد.»

حضرت محمد (ص) در کنار آن‌ها ایستاده بود. طولی نکشید که از طرف خداوند به او وحی[۲] شد. خداوند این آیه از قرآن را فرستاده بود: سَئل سائلٍ بعذاب واقع...



کسی تقاضا کرد که بر او عذاب بیاید [3] ...

مردم وقتی آیه‌ی قرآن را از زبان حضرت محمد (ص) شنیدند، با تعجب به جسد نُعمان نگاه کردند. بدن او سیاه شده بود.

---

۱. سرزمین غدیر در نزدیکی شهر مکّه بود. وقتی آخرین حج پیامبر اسلام (ص) تمام شد، حضرت در میان هزاران نفر از مردم، امام علی (ع) را به عنوان جانشین خود معرفی کرد.
۲. وحی: سخن گفتن خداوند با پیامبران. فرشته‌ای که از طرف خدا با حضرت محمد (ص) سخن می گفت و آیه‌های قرآن را برای او می آورد، جبرئیل نام دارد.
۳. آیه‌ی اول سوره‌ی معارج

آیه نما

داستانِ «سنگی که آسمان افتاد» درباره‌ی اولین آیه‌ی سوره معارج است.

سوره‌ی معارج درجزء بیست ونهم قرآن آمده است و چهل و چهار آیه دارد. «معارج» به معنای «درجه‌ها و مرتبه‌ها» است.

خداوند در ابتدای این سوره از عذاب شدن یکی از دشمنان پیامبر صحبت می کند و سپس در آیه‌های دیگر از روز قیامت و رفتار آدم‌های خوب و بد حرف می‌زند.

سوره‌ی معارج «مدنی» است ؛ یعنی در شهر مدینه بر پیامبر اسلام (ص) نازل (فرستاده) شده است.

نشر نوای مدرسه

«نوای‌مدرسه» کتاب‌های زیر را از مجموعه
«قصه‌های قرآنی» منتشر می‌کند

۱. سنگی که از آسمان افتاد
۲. پدر بزرگ، غمگین است
۳. من، ماه را می‌خواهم
۴. کار زشت ثعلبه
۵. دزدهای کاروان مدینه
۶. قصه‌ی ستون توبه
۷. کلید خانه‌ی خدا
۸. سفره‌ای در تاریکی
۹. سرانجام فرمانده مغرور
۱۰. به من بگو پدر
۱۱. هدیه‌ی حضرت علی (ع)
۱۲. آن پنج گُل
۱۳. ثروتمندی که گُول خورد
۱۴. چه کسی پیامبر (ص) را آزار داد

ISBN 964-7766-79-3
9 789647 766791

۵۰۰ تومان